



تی.سی. دابلیو.

بلنینگ، استاد تاریخ اروپای مدرن دانشگاه کمبریج

دانشگاه کمبریج در کتاب «انقلاب فرانسه: جنگ طبقاتی یا تصادم فرهنگی؟»

که در سال ۱۹۹۸ به چاپ رسید، به بررسی جریان‌های

تجدید نظر طلبانه و پسانتاجید نظر طلبانه

پرداخت. از نظر بلنینگ، بخشی

از این تفاوت‌های غیر قابل تفاهم و فقدان اعتنا به

دستاوردهای سایر محققان، به این دلیل است که

«دانش مبتنی بر واقعیت» زیر سیطره «پیش فرض‌هایی

هستند در خصوص موضوعات نادقیقی

چون سیر تاریخ مدرن، روابط اجتماعی و سرنوشت انسان.»

تفسیر مارکسیستی انقلاب فرانسه

سنت رایج در تحلیل انقلاب فرانسه، تفسیر مارکسیستی بود. یکی از مهمترین مورخان که در این سنت کلاسیک به انقلاب فرانسه می‌اندیشید، ژرژ لفور بود که در کتاب «ظهور انقلاب فرانسه» که در سال ۱۹۳۹ منتشر شد، علت اصلی انقلاب را در «ناهمخوانی فزاینده میان داعیه عمومی و واقعیت اقتصادی» جای می‌داد. تردید در این خوانش اما با سخنرانی مورخ انگلیسی، آلفرد کابن در سال ۱۹۵۴ در یونیورسیتی کالج لندن، شکلی علنی به خود گرفت: «این سخنرانی نقطه آغاز مناقشه‌ای درباره خاستگاه‌ها، ماهیت و پیامدهای انقلاب فرانسه شد که از آن زمان در نوشته‌های مربوط به این موضوع غالب بوده است و نشانه‌ای دال بر از رمق افتادن هم از خود نشان نمی‌دهد.»

از نظر لفور، رژیم پیش از انقلاب فرانسه را دو رسته اشراف و روحانیان در دست داشتند و در ساختاری فنودالی و مبتنی بر تملک زمین، آنها ثروت و قدرت را به انحصار خود درآورده بودند. در چنین وضعیتی هنگامی که به‌واسطه توسعه تجارت و صنعت، طبقه جدیدی به‌نام طبقه «بورژوا» شکل گرفت، تضاد منافع این طبقه جدید با طبقات قدیمی و احساس شدیدی محرومیتی که آنها نسبت به «ارتجاع آریستوکراسی» احساس می‌کردند، باعث تقویت میدان تضاد طبقاتی شد: «چنین ناهمخوانی‌ای هرگز تا ابد دوام نمی‌آورد. انقلاب ۱۷۸۹ هماهنگی میان واقعیت و قانون را اعاده کرد.» در چنین برداشتی، «انقلاب فرانسه برهه‌ای سرنوشت‌ساز در پیشروی از فنودالیسم به سرمایه‌داری و در نتیجه به جهان مدرن بود.»

در این تفسیر ویژگی خاص انقلاب فرانسه در همان چیزی است که مارکس بر آن تأکید داشت: سرعت، خشونت و تمام‌عیاری آن. این رادیکالیسم اما خود موهون دو امر بود. نخست، مبارزه مصمم اما مذبحخانه رده‌های اجتماعی ممتاز و متحدان خارجی آنها، چه در فرانسه به‌شکل ضدانقلاب و چه در خارج از کشور با راه‌اندازی جنگ. دومین عامل اما جرأت، جسارت و استمدادی بود که توده‌های شهری و دهقانان به بورژواهای ترسو دادند و به نحوی با فشار از پایین، آنها را مجبور کردند که تا نابودی تمامیت فنودالیسم، روند انقلابی را ادامه بدهند. طبق این بازنمایی، حق با آلبر سبول، جانشین لفور در کرسی استادی مطالعات انقلاب فرانسه در سوربن بود که نوشت: «در ۱۷۸۹ سه انقلاب در کار نبود، فقط یک انقلاب نبود، بورژوازی و لیبرال، با حمایت مردم و خصوصاً با حمایت دهقانان.»

تجدید نظر طلبی در برابر رویکرد کلاسیک

بلنینگ اما در برابر این برداشت کلاسیک، از دو برداشت تجدید نظر طلب و پسانتاجید نظر طلب در تاریخ‌نویسی انقلاب فرانسه نیز رونمایی می‌کند که در توضیح مکتوبیف ماجرا، تفاوت‌های عمده دارند. در برداشت تجدید نظر طلب، درباره ماهیت تغییر اجتماعی و اقتصادی بازنگری می‌شود: «در وقوع گسترش اقتصادی تردیدی نیست؛ ولی در اینکه تعارض طبقاتی

میان اشراف و بورژوازی را تشدید کرد، قطعاً می‌توان تردید کرد. گسترش تشکیلات سرمایه‌داری دستاورد انحصاری بورژوازی نبود؛ برعکس بسیاری از پیشروترین کارآفرینان از اشراف بودند.» در ادامه این رویکرد، سخن اصلی آن است که آن شکاف و اختلاف و تضادی که در رویکرد کلاسیک میان بورژوازی و اشراف پیش فرض گرفته می‌شود، چندان با واقعیت‌های تاریخی همخوانی ندارد زیرا در وهله نخست، بورژوازی فرانسوی کم‌جرأت بود و سرمایه‌اش را نیز بیشتر در زمین، سهام دولتی، مسندهای فروشی و دیون اربابی صرف می‌کرد. این شکل از سرمایه‌گذاری، ریسک اندکی داشت، اما سود چندان نیز نصیب بورژواها نمی‌کرد. آنچه در مقابل اما نصیب بورژواها می‌شد، کسب مقام اشرافیت بود؛ امری که مورد پسندشان بود: «آنها تنها اصلاً به دنبال نزاع با اشراف نبودند، بلکه راسخ‌ترین آرزوی بورژوا ژانتم (بورژوازی نجیب‌زاده) ملحق شدن به آنها بود.» نتیجه چنین روندی، تراکم جمعیت اشرافیت فرانسوی در مقایسه با نمونه‌های خارجی اعیان بود. برای نمونه در فرانسه بیش از ۲۵ هزار خانواده اشرافی وجود داشت. این رقم اما در بریتانیا به ۲۲۰ خانواده در ۱۷۹۰ می‌رسید. از نظر بلنینگ: «اشرافیت فرانسه نه‌تنها اصلاً کاستی که دائماً بسته‌تر شود نبود، که گروهی گشوده از نجبگان بود؛ درواقع آنقدر گشوده که به‌ضرر خودش شد.» با این تفاسیر آنچه در تفاسیر مارکسیستی از «ارتجاع آریستوکراسی» مراد می‌شد، بیش از هر چیز «افسانه» بود.

نقد تجدید نظر طلبانه جز این، بر نکته‌ای دیگر نیز انگشت تأکید می‌نهد و آن نیز ناهمگونی اشراف و بورژوازی، هرکدام است. به بیانی دیگر: «اعضای هرگروه آن قدر به لحاظ ثروت، جایگاه و افق دید گوناگون بودند که هیچ‌یک تشکیل طبقه نمی‌دادند.» پس با این تفاسیر اینک این پرسش مطرح می‌شود که این گروه‌ها چگونه در انقلاب موثر واقع شدند؟ پاسخ تجدید نظر طلبانه چنین است: «رده‌های بالاتر هرکدام گرد آمدند تا نخبگانی واحد تشکیل دهند - «برجستگان» - که براساس ثروت و استعداد متحد می‌شد.» چنین اتحادی در ساحت فرهنگی هم خود را در «روشنگری» نمایان می‌ساخت که از نظر بلنینگ: «نه مرام یا آفریده بورژوازی، بلکه تا حد زیادی کار اشرافیت لیبرال بود.»

پسانتاجید نظر طلبی و اولویت فرهنگ سیاسی

یکی از آثاری که در پیشسرد پروژه تجدید نظر طلبانه نقشی مهم داشت، کتابی بود که فرانسوا فوره در سال ۱۹۷۸ چاپ کرد. نوشته فوره در وهله نخست نقدی بر آرای آلبر سبول بود. سخنان سبول در ادامه رویکرد کلاسیک قابل درک بود: «علت اساسی انقلاب قدرت بورژوازی‌ای بود که به بلوغ رسیده بود و رودروی آریستوکراسی‌ای قرار داشت که لجوجانه به امتیازاتش چسبیده بود.» فوره چنین نگرشی را نمی‌پذیرفت. در کنار این اما اثر فوره، اولاً راه را برای تفسیری فرهنگی و نه اجتماعی از انقلاب باز کرد و ثانیاً باعث شد در دو دهه بعدی نسلی نوین از محققان با الهام از آن دست به بازتفسیر انقلاب بزنند. در این تفسیر که بلنینگ نام «پسانتاجید نظر طلبانه» را به آنها اختصاص می‌دهد، مفهوم «فرهنگ سیاسی» در مرکز تحلیل قرار گرفت. بلنینگ، پژوهشگرانی چون منا ازوف، آرتل فارژ، لپن هانت، کیث مایکل بیکر، دنا گودمن، جون لاند، جرمی پاپکین و جک سنسر را در زمره همین گروه قرار می‌دهد، در عین حال ابایی از این ندارد که درباره آنها چنین قضاوت کند: «بترتی، اصالت و باریک‌بینی‌شان همیشه... واضح و قانع کننده نیست.»

اگر برای نمونه بخواهیم نمونه‌ای از اختلافات رویکردهای پسانتاجید نظر طلبانه و رویکرد کلاسیک را نشان بدهیم، می‌توان به بحث رابطه انقلاب و اقتصاد بورژوازی پرداخت. برای کسانی چون لفور و سبول، اصلی‌ترین مسئله می‌توانست این باشد که برندگان اقتصادی انقلاب چه کسانی بودند و زیربنای اقتصادی چگونه به هدایت روبرنهای فرهنگ و سیاست مشغول شد. این امر البته حتی اگر پاسخی نیز برای آن مفروض گرفته می‌شد، نزد برخی از مورخان مارکسیست نیز جواب‌هایی قطعی نداشت. برای مثال رزین ربن، مسیر حرکت از فنودالیسم به سرمایه‌داری را یک راه نمی‌داند و معتقد است برخلاف تصور سبول و پیروانش، این گذار در فرانسه بیشتر از آنکه سرشتی تخصصی میان بورژوازی و اشراف داشته باشد، شکلی از «درهم‌آمیزی» را تداعی می‌کند که روند آن اینگونه بوده است: استثمار فنودالی راه را برای استثمار سرمایه‌داری باز می‌کرد و نخبگان سابق همچنان سر جای خود بودند. از نظر ربن، خطای سبول این بود که می‌کوشید «انقلاب را کانون گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری نگاه دارد.»

لویی آلتوسر با نگرش سبول میانه‌ای نداشت و ضمن توجه به نبود ستیز میان اشرافیت و بورژوازی، آرایش نیروها در میدان نبرد را چنین به تصویر می‌کشید: «نه سلطنت مطلقه در برابر اشراف بود و نه اشراف در برابر بورژواها، بلکه رژیم فنودالی در کلیتش در برابر توده‌هایی بود که استثمارشان می‌کرد. میان شاه، اشراف و بورژوازی اختلافی نظری وجود داشت، ولی بین رژیم و توده‌ها تعارضی

اجتماعی بود.» از نظر کسانی چون فوره و لین هانت اما مسئله در پاسخ‌هایی متفاوت به این سوال که انقلاب پارینگر ایجاد جامعه و اقتصادی بورژوازی بود یا نه، مطرح نبود. به‌زعم ایشان، این اصلاً پرسشی بود که بد طرح شده بود. فوره در این زمینه معتقد بود: «انقلاب... جهانی را پدید آورد که در آن بازنمایی ذهنی قدرت بر همه اعمال حاکم بودند و در آن شبکه‌ای از نشانه‌ها بر حیات سیاسی تسلط کامل داشت. سیاست صرفاً شامل این بود که مقرر شود چه کسی بازنمود و نماینده مردم یا برابری یا ملت است؛ پیروزی از آن کسانی بود که قادر بودند این جایگاه نمادین را تصاحب، سپس حفظ کنند. بدین ترتیب تاریخ انقلاب بین ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴، در دوران تحول را می‌توان حرکتی سریع از سازش با این اصل بازنمایی به استیلای بی‌چون‌وچرای حاکمیت آراء دانست. این تطوری منطقی بود، چراکه انقلاب از بدو امر قدرتش را از آراء می‌گرفت.»

درک هابرماسی از انقلاب فرانسه

در آنچه فوره و برخی مورخان پسانتاجید نظر طلب چون لین هانت بیان می‌کردند، می‌توان ردیابی از مردم‌شناسی کلیفرد گرتس، فلسفه ژاک دریدا و تاریخ‌نویسی کونتین اسکینر و میشل فوکو بازجست اما به‌زعم بلنینگ تا جایی که به درک این گروه از رژیم فرانسه پیش از انقلاب بازمی‌گردد، تأثیر اصلی را یورگن هابرماس آلمانی بر جای گذاشته است. نظور کتاب «دگرگونی ساختاری در حوزه عمومی» این فیلسوف نومارکسیست است که در سال ۱۹۶۲ نوشته شد، ۱۶ سال بعد به فرانسه ترجمه شد. در این کتاب هابرماس به مقایسه دو فرهنگ «بازنمودی» و «انتقادی» می‌پردازد. اولی که در دوران رژیم سابق هژمونی داشت، بر پایه نیاز به «بازنمایی» (ساختن) اقتدار ولی نعمت برای مخاطبی تحسین‌گر و مبهور است. این بستری است که طی آن فرانسوی‌ها، لویی چهاردهم را به‌عنوان قدرتمندترین پادشاه فرانسه یا همان «خورشید شاه» درک می‌کردند. هابرماس می‌گوید اما این فرهنگ بازنمودی با توسعه سرمایه‌داری، رشد تبادل کالا و اطلاعات، گسترش سواد و تغییر ماهیت خانواده به‌تدریج تحلیل رفت و بدین ترتیب طی قرن هجدهم «حوزه عمومی» مستقر از نظارت حکومت شکل گرفت که در روزنامه‌ها، کافه‌ها، کافه‌ها و انجمن‌های داوطلبانه‌ای چون لژهای ماسونی و باشگاه‌های مطالعه، ظهور و بروز پیدا می‌کرد و مشخصه اصلی اش «انتقادی» بودنش بود. مخاطبان فرهنگ بازنمودی منفعل بودند، اما اعضای حوزه عمومی به پرسش و گفت‌وگو بها می‌دادند.

در چنین فضایی بود که اخلاف لویی چهاردهم، لویی پانزدهم و لویی شانزدهم دیگر چونا پادشاه قدر قدرت بازنمایی نمی‌شدند و رهبری فرهنگی نیز از ورسای به پاریس منتقل می‌شد. لویی سیستین مرسیه در سال ۱۷۸۲ در همین زمینه نوشت: «اسم دربار دیگر همچون زمان لویی چهاردهم، ما را مبهور نمی‌کند. آرای مسلط دیگر از دربار نمی‌آیند؛ آوازه را دیگر دربار تعیین نمی‌کند... دآوری‌های دربار فسخ می‌شوند؛ آدم می‌تواند آشکارا بگوید دربار هیچ نمی‌فهمد.» بدین ترتیب با رشد فعالیت پارلمان‌ها از یک‌سو و افزایش نوشته‌های موسوم به «هرزه‌نگاری» که به‌طور علنی روابط جنسی رسوایی برانگیز پادشاه، ملکه به‌خصوص دومی را برملا می‌کردند، اعتبار سلطنت پیش از پیش مخدوش شد. حضور زنی چون ماری آنتوانت نیز چونا بنزینی بر شعله این نوشته‌ها بود. او را چونا فردی عیاش و بی‌بندوبار به تصویر کشیدند و با بزنگمایی اعمال سبکسرانه و منافی عفت او و دوستانش در دربار، شاه را در اداره دربار و کشور ناتوان دانستند. لیبلیست‌های نویسنده این هرزه‌نامه‌ها را شاید بتوان نیکان روزنامه‌نگاران زرد دانست. درباره تأثیر آنها بر انقلاب البته نمی‌توان ارزیابی دقیقی داشت اما تردیدی نیست که در بعد فرهنگی، این فقط «روشنگری عالی» منتسکویو، ولتر و دیدرو نبود که ملت را برانگیخت. حتی شاید بتوان گفت نمی‌توان به‌صراحت حکم داد که روشنگری و فیلولوزف‌ها دشمن رژیم قدیم بودند. در میان خصیصه‌های بنیادی آن رژیم چون مطلقه‌گرایی، کاتولیسیسم، انحصارگرایی و سلسله‌مراتب، آنها در وهله اول با مذهب کاتولیک و کلیسا نبود که سر کوچکترین سازشی نداشتند. در عین حال آنها همواره نگاه بدبینانه خود به توده‌ها و جزم‌اندیشی مذهبی‌شان را حفظ کردند.

با چنین مقدماتی است که لین هانت به‌عنوان یکی از مهمترین مورخان پسانتاجید نظر طلب در کتاب «سیاست، فرهنگ و طبقه در انقلاب» چنین می‌نویسد: «دستاورد عمده انقلاب فرانسه وضع یک فرهنگ سیاسی تماماً نو بود... انقلاب در فرانسه به رشد اقتصادی یا ثبات سیاسی کمک چندانی نکرد. آنچه پایریزی کرد، ظرفیت بسیج‌کننده جمهوری خواهی دموکراتیک و حدت کوبنده تغییر انقلابی بود... سرمایه‌داری صنعتی همچنان با سرعتی لاک‌پشتی رشد می‌کرد. در حوزه سیاست، در مقابل، تقریباً همه چیز تغییر کرد. هزاران مرد و حتی بسیاری زن در گود سیاست تجربه‌های بی‌واسطه اندوختند... انقلاب سنت شد و جمهوری خواهی گزینه‌ای ماند. از آن پس، شاهان نمی‌توانستند بدون مجمع‌های حاکم برانند و تسلط اشراف بر امور عمومی تنها محرک انقلاب‌های دیگر می‌شد. در نتیجه فرانسه در قرن نوزدهم بورژواترین پیکره سیاسی اروپا را داشت، اگر چه هرگز قدرت صنعتی پیشینش نبود.»

میان اشراف و بورژوازی را تشدید کرد، قطعاً می‌توان تردید کرد. گسترش تشکیلات سرمایه‌داری دستاورد انحصاری بورژوازی نبود؛ برعکس بسیاری از پیشروترین کارآفرینان از اشراف بودند.» در ادامه این رویکرد، سخن اصلی آن است که آن شکاف و اختلاف و تضادی که در رویکرد کلاسیک میان بورژوازی و اشراف پیش فرض گرفته می‌شود، چندان با واقعیت‌های تاریخی همخوانی ندارد زیرا در وهله نخست، بورژوازی فرانسوی کم‌جرأت بود و سرمایه‌اش را نیز بیشتر در زمین، سهام دولتی، مسندهای فروشی و دیون اربابی صرف می‌کرد. این شکل از سرمایه‌گذاری، ریسک اندکی داشت، اما سود چندان نیز نصیب بورژواها نمی‌کرد. آنچه در مقابل اما نصیب بورژواها می‌شد، کسب مقام اشرافیت بود؛ امری که مورد پسندشان بود: «آنها تنها اصلاً به دنبال نزاع با اشراف نبودند، بلکه راسخ‌ترین آرزوی بورژوا ژانتم (بورژوازی نجیب‌زاده) ملحق شدن به آنها بود.» نتیجه چنین روندی، تراکم جمعیت اشرافیت فرانسوی در مقایسه با نمونه‌های خارجی اعیان بود. برای نمونه در فرانسه بیش از ۲۵ هزار خانواده اشرافی وجود داشت. این رقم اما در بریتانیا به ۲۲۰ خانواده در ۱۷۹۰ می‌رسید. از نظر بلنینگ: «اشرافیت فرانسه نه‌تنها اصلاً کاستی که دائماً بسته‌تر شود نبود، که گروهی گشوده از نجبگان بود؛ درواقع آنقدر گشوده که به‌ضرر خودش شد.» با این تفاسیر آنچه در تفاسیر مارکسیستی از «ارتجاع آریستوکراسی» مراد می‌شد، بیش از هر چیز «افسانه» بود.

تجدید نظر طلبانه جز این، بر نکته‌ای دیگر نیز انگشت تأکید می‌نهد و آن نیز ناهمگونی اشراف و بورژوازی، هرکدام است. به بیانی دیگر: «اعضای هرگروه آن قدر به لحاظ ثروت، جایگاه و افق دید گوناگون بودند که هیچ‌یک تشکیل طبقه نمی‌دادند.» پس با این تفاسیر اینک این پرسش مطرح می‌شود که این گروه‌ها چگونه در انقلاب موثر واقع شدند؟ پاسخ تجدید نظر طلبانه چنین است: «رده‌های بالاتر هرکدام گرد آمدند تا نخبگانی واحد تشکیل دهند - «برجستگان» - که براساس ثروت و استعداد متحد می‌شد.» چنین اتحادی در ساحت فرهنگی هم خود را در «روشنگری» نمایان می‌ساخت که از نظر بلنینگ: «نه مرام یا آفریده بورژوازی، بلکه تا حد زیادی کار اشرافیت لیبرال بود.»

پسانتاجید نظر طلبی و اولویت فرهنگ سیاسی

یکی از آثاری که در پیشسرد پروژه تجدید نظر طلبانه نقشی مهم داشت، کتابی بود که فرانسوا فوره در سال ۱۹۷۸ چاپ کرد. نوشته فوره در وهله نخست نقدی بر آرای آلبر سبول بود. سخنان سبول در ادامه رویکرد کلاسیک قابل درک بود: «علت اساسی انقلاب قدرت بورژوازی‌ای بود که به بلوغ رسیده بود و رودروی آریستوکراسی‌ای قرار داشت که لجوجانه به امتیازاتش چسبیده بود.» فوره چنین نگرشی را نمی‌پذیرفت. در کنار این اما اثر فوره، اولاً راه را برای تفسیری فرهنگی و نه اجتماعی از انقلاب باز کرد و ثانیاً باعث شد در دو دهه بعدی نسلی نوین از محققان با الهام از آن دست به بازتفسیر انقلاب بزنند. در این تفسیر که بلنینگ نام «پسانتاجید نظر طلبانه» را به آنها اختصاص می‌دهد، مفهوم «فرهنگ سیاسی» در مرکز تحلیل قرار گرفت. بلنینگ، پژوهشگرانی چون منا ازوف، آرتل فارژ، لپن هانت، کیث مایکل بیکر، دنا گودمن، جون لاند، جرمی پاپکین و جک سنسر را در زمره همین گروه قرار می‌دهد، در عین حال ابایی از این ندارد که درباره آنها چنین قضاوت کند: «بترتی، اصالت و باریک‌بینی‌شان همیشه... واضح و قانع کننده نیست.»

اگر برای نمونه بخواهیم نمونه‌ای از اختلافات رویکردهای پسانتاجید نظر طلبانه و رویکرد کلاسیک را نشان بدهیم، می‌توان به بحث رابطه انقلاب و اقتصاد بورژوازی پرداخت. برای کسانی چون لفور و سبول، اصلی‌ترین مسئله می‌توانست این باشد که برندگان اقتصادی انقلاب چه کسانی بودند و زیربنای اقتصادی چگونه به هدایت روبرنهای فرهنگ و سیاست مشغول شد. این امر البته حتی اگر پاسخی نیز برای آن مفروض گرفته می‌شد، نزد برخی از مورخان مارکسیست نیز جواب‌هایی قطعی نداشت. برای مثال رزین ربن، مسیر حرکت از فنودالیسم به سرمایه‌داری را یک راه نمی‌داند و معتقد است برخلاف تصور سبول و پیروانش، این گذار در فرانسه بیشتر از آنکه سرشتی تخصصی میان بورژوازی و اشراف داشته باشد، شکلی از «درهم‌آمیزی» را تداعی می‌کند که روند آن اینگونه بوده است: استثمار فنودالی راه را برای استثمار سرمایه‌داری باز می‌کرد و نخبگان سابق همچنان سر جای خود بودند. از نظر ربن، خطای سبول این بود که می‌کوشید «انقلاب را کانون گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری نگاه دارد.»

لویی آلتوسر با نگرش سبول میانه‌ای نداشت و ضمن توجه به نبود ستیز میان اشرافیت و بورژوازی، آرایش نیروها در میدان نبرد را چنین به تصویر می‌کشید: «نه سلطنت مطلقه در برابر اشراف بود و نه اشراف در برابر بورژواها، بلکه رژیم فنودالی در کلیتش در برابر توده‌هایی بود که استثمارشان می‌کرد. میان شاه، اشراف و بورژوازی اختلافی نظری وجود داشت، ولی بین رژیم و توده‌ها تعارضی

اجتماعی بود.» از نظر کسانی چون فوره و لین هانت اما مسئله در پاسخ‌هایی متفاوت به این سوال که انقلاب پارینگر ایجاد جامعه و اقتصادی بورژوازی بود یا نه، مطرح نبود. به‌زعم ایشان، این اصلاً پرسشی بود که بد طرح شده بود. فوره در این زمینه معتقد بود: «انقلاب... جهانی را پدید آورد که در آن بازنمایی ذهنی قدرت بر همه اعمال حاکم بودند و در آن شبکه‌ای از نشانه‌ها بر حیات سیاسی تسلط کامل داشت. سیاست صرفاً شامل این بود که مقرر شود چه کسی بازنمود و نماینده مردم یا برابری یا ملت است؛ پیروزی از آن کسانی بود که قادر بودند این جایگاه نمادین را تصاحب، سپس حفظ کنند. بدین ترتیب تاریخ انقلاب بین ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴، در دوران تحول را می‌توان حرکتی سریع از سازش با این اصل بازنمایی به استیلای بی‌چون‌وچرای حاکمیت آراء دانست. این تطوری منطقی بود، چراکه انقلاب از بدو امر قدرتش را از آراء می‌گرفت.»

در آنچه فوره و برخی مورخان پسانتاجید نظر طلب چون لین هانت بیان می‌کردند، می‌توان ردیابی از مردم‌شناسی کلیفرد گرتس، فلسفه ژاک دریدا و تاریخ‌نویسی کونتین اسکینر و میشل فوکو بازجست اما به‌زعم بلنینگ تا جایی که به درک این گروه از رژیم فرانسه پیش از انقلاب بازمی‌گردد، تأثیر اصلی را یورگن هابرماس آلمانی بر جای گذاشته است. نظور کتاب «دگرگونی ساختاری در حوزه عمومی» این فیلسوف نومارکسیست است که در سال ۱۹۶۲ نوشته شد، ۱۶ سال بعد به فرانسه ترجمه شد. در این کتاب هابرماس به مقایسه دو فرهنگ «بازنمودی» و «انتقادی» می‌پردازد. اولی که در دوران رژیم سابق هژمونی داشت، بر پایه نیاز به «بازنمایی» (ساختن) اقتدار ولی نعمت برای مخاطبی تحسین‌گر و مبهور است. این بستری است که طی آن فرانسوی‌ها، لویی چهاردهم را به‌عنوان قدرتمندترین پادشاه فرانسه یا همان «خورشید شاه» درک می‌کردند. هابرماس می‌گوید اما این فرهنگ بازنمودی با توسعه سرمایه‌داری، رشد تبادل کالا و اطلاعات، گسترش سواد و تغییر ماهیت خانواده به‌تدریج تحلیل رفت و بدین ترتیب طی قرن هجدهم «حوزه عمومی» مستقر از نظارت حکومت شکل گرفت که در روزنامه‌ها، کافه‌ها، کافه‌ها و انجمن‌های داوطلبانه‌ای چون لژهای ماسونی و باشگاه‌های مطالعه، ظهور و بروز پیدا می‌کرد و مشخصه اصلی اش «انتقادی» بودنش بود. مخاطبان فرهنگ بازنمودی منفعل بودند، اما اعضای حوزه عمومی به پرسش و گفت‌وگو بها می‌دادند.

در چنین فضایی بود که اخلاف لویی چهاردهم، لویی پانزدهم و لویی شانزدهم دیگر چونا پادشاه قدر قدرت بازنمایی نمی‌شدند و رهبری فرهنگی نیز از ورسای به پاریس منتقل می‌شد. لویی سیستین مرسیه در سال ۱۷۸۲ در همین زمینه نوشت: «اسم دربار دیگر همچون زمان لویی چهاردهم، ما را مبهور نمی‌کند. آرای مسلط دیگر از دربار نمی‌آیند؛ آوازه را دیگر دربار تعیین نمی‌کند... دآوری‌های دربار فسخ می‌شوند؛ آدم می‌تواند آشکارا بگوید دربار هیچ نمی‌فهمد.» بدین ترتیب با رشد فعالیت پارلمان‌ها از یک‌سو و افزایش نوشته‌های موسوم به «هرزه‌نگاری» که به‌طور علنی روابط جنسی رسوایی برانگیز پادشاه، ملکه به‌خصوص دومی را برملا می‌کردند، اعتبار سلطنت پیش از پیش مخدوش شد. حضور زنی چون ماری آنتوانت نیز چونا بنزینی بر شعله این نوشته‌ها بود. او را چونا فردی عیاش و بی‌بندوبار به تصویر کشیدند و با بزنگمایی اعمال سبکسرانه و منافی عفت او و دوستانش در دربار، شاه را در اداره دربار و کشور ناتوان دانستند. لیبلیست‌های نویسنده این هرزه‌نامه‌ها را شاید بتوان نیکان روزنامه‌نگاران زرد دانست. درباره تأثیر آنها بر انقلاب البته نمی‌توان ارزیابی دقیقی داشت اما تردیدی نیست که در بعد فرهنگی، این فقط «روشنگری عالی» منتسکویو، ولتر و دیدرو نبود که ملت را برانگیخت. حتی شاید بتوان گفت نمی‌توان به‌صراحت حکم داد که روشنگری و فیلولوزف‌ها دشمن رژیم قدیم بودند. در میان خصیصه‌های بنیادی آن رژیم چون مطلقه‌گرایی، کاتولیسیسم، انحصارگرایی و سلسله‌مراتب، آنها در وهله اول با مذهب کاتولیک و کلیسا نبود که سر کوچکترین سازشی نداشتند. در عین حال آنها همواره نگاه بدبینانه خود به توده‌ها و جزم‌اندیشی مذهبی‌شان را حفظ کردند.

با چنین مقدماتی است که لین هانت به‌عنوان یکی از مهمترین مورخان پسانتاجید نظر طلب در کتاب «سیاست، فرهنگ و طبقه در انقلاب» چنین می‌نویسد: «دستاورد عمده انقلاب فرانسه وضع یک فرهنگ سیاسی تماماً نو بود... انقلاب در فرانسه به رشد اقتصادی یا ثبات سیاسی کمک چندانی نکرد. آنچه پایریزی کرد، ظرفیت بسیج‌کننده جمهوری خواهی دموکراتیک و حدت کوبنده تغییر انقلابی بود... سرمایه‌داری صنعتی همچنان با سرعتی لاک‌پشتی رشد می‌کرد. در حوزه سیاست، در مقابل، تقریباً همه چیز تغییر کرد. هزاران مرد و حتی بسیاری زن در گود سیاست تجربه‌های بی‌واسطه اندوختند... انقلاب سنت شد و جمهوری خواهی گزینه‌ای ماند. از آن پس، شاهان نمی‌توانستند بدون مجمع‌های حاکم برانند و تسلط اشراف بر امور عمومی تنها محرک انقلاب‌های دیگر می‌شد. در نتیجه فرانسه در قرن نوزدهم بورژواترین پیکره سیاسی اروپا را داشت، اگر چه هرگز قدرت صنعتی پیشینش نبود.»

تجدید نظر طلبی در برابر رویکرد کلاسیک

بلنینگ اما در برابر این برداشت کلاسیک، از دو برداشت تجدید نظر طلب و پسانتاجید نظر طلب در تاریخ‌نویسی انقلاب فرانسه نیز رونمایی می‌کند که در توضیح مکتوبیف ماجرا، تفاوت‌های عمده دارند. در برداشت تجدید نظر طلب، درباره ماهیت تغییر اجتماعی و اقتصادی بازنگری می‌شود: «در وقوع گسترش اقتصادی تردیدی نیست؛ ولی در اینکه تعارض طبقاتی

میان اشراف و بورژوازی را تشدید کرد، قطعاً می‌توان تردید کرد. گسترش تشکیلات سرمایه‌داری دستاورد انحصاری بورژوازی نبود؛ برعکس بسیاری از پیشروترین کارآفرینان از اشراف بودند.» در ادامه این رویکرد، سخن اصلی آن است که آن شکاف و اختلاف و تضادی که در رویکرد کلاسیک میان بورژوازی و اشراف پیش فرض گرفته می‌شود، چندان با واقعیت‌های تاریخی همخوانی ندارد زیرا در وهله نخست، بورژوازی فرانسوی کم‌جرأت بود و سرمایه‌اش را نیز بیشتر در زمین، سهام دولتی، مسندهای فروشی و دیون اربابی صرف می‌کرد. این شکل از سرمایه‌گذاری، ریسک اندکی داشت، اما سود چندان نیز نصیب بورژواها نمی‌کرد. آنچه در مقابل اما نصیب بورژواها می‌شد، کسب مقام اشرافیت بود؛ امری که مورد پسندشان بود: «آنها تنها اصلاً به دنبال نزاع با اشراف نبودند، بلکه راسخ‌ترین آرزوی بورژوا ژانتم (بورژوازی نجیب‌زاده) ملحق شدن به آنها بود.» نتیجه چنین روندی، تراکم جمعیت اشرافیت فرانسوی در مقایسه با نمونه‌های خارجی اعیان بود. برای نمونه در فرانسه بیش از ۲۵ هزار خانواده اشرافی وجود داشت. این رقم اما در بریتانیا به ۲۲۰ خانواده در ۱۷۹۰ می‌رسید. از نظر بلنینگ: «اشرافیت فرانسه نه‌تنها اصلاً کاستی که دائماً بسته‌تر شود نبود، که گروهی گشوده از نجبگان بود؛ درواقع آنقدر گشوده که به‌ضرر خودش شد.» با این تفاسیر آنچه در تفاسیر مارکسیستی از «ارتجاع آریستوکراسی» مراد می‌شد، بیش از هر چیز «افسانه» بود.

تجدید نظر طلبانه جز این، بر نکته‌ای دیگر نیز انگشت تأکید می‌نهد و آن نیز ناهمگونی اشراف و بورژوازی، هرکدام است. به بیانی دیگر: «اعضای هرگروه آن قدر به لحاظ ثروت، جایگاه و افق دید گوناگون بودند که هیچ‌یک تشکیل طبقه نمی‌دادند.» پس با این تفاسیر اینک این پرسش مطرح می‌شود که این گروه‌ها چگونه در انقلاب موثر واقع شدند؟ پاسخ تجدید نظر طلبانه چنین است: «رده‌های بالاتر هرکدام گرد آمدند تا نخبگانی واحد تشکیل دهند - «برجستگان» - که براساس ثروت و استعداد متحد می‌شد.» چنین اتحادی در ساحت فرهنگی هم خود را در «روشنگری» نمایان می‌ساخت که از نظر بلنینگ: «نه مرام یا آفریده بورژوازی، بلکه تا حد زیادی کار اشرافیت لیبرال بود.»

پسانتاجید نظر طلبی و اولویت فرهنگ سیاسی

یکی از آثاری که در پیشسرد پروژه تجدید نظر طلبانه نقشی مهم داشت، کتابی بود که فرانسوا فوره در سال ۱۹۷۸ چاپ کرد. نوشته فوره در وهله نخست نقدی بر آرای آلبر سبول بود. سخنان سبول در ادامه رویکرد کلاسیک قابل درک بود: «علت اساسی انقلاب قدرت بورژوازی‌ای بود که به بلوغ رسیده بود و رودروی آریستوکراسی‌ای قرار داشت که لجوجانه به امتیازاتش چسبیده بود.» فوره چنین نگرشی را نمی‌پذیرفت. در کنار این اما اثر فوره، اولاً راه را برای تفسیری فرهنگی و نه اجتماعی از انقلاب باز کرد و ثانیاً باعث شد در دو دهه بعدی نسلی نوین از محققان با الهام از آن دست به بازتفسیر انقلاب بزنند. در این تفسیر که بلنینگ نام «پسانتاجید نظر طلبانه» را به آنها اختصاص می‌دهد، مفهوم «فرهنگ سیاسی» در مرکز تحلیل قرار گرفت. بلنینگ، پژوهشگرانی چون منا ازوف، آرتل فارژ، لپن هانت، کیث مایکل بیکر، دنا گودمن، جون لاند، جرمی پاپکین و جک سنسر را در زمره همین گروه قرار می‌دهد، در عین حال ابایی از این ندارد که درباره آنها چنین قضاوت کند: «بترتی، اصالت و باریک‌بینی‌شان همیشه... واضح و قانع کننده نیست.»

اگر برای نمونه بخواهیم نمونه‌ای از اختلافات رویکردهای پسانتاجید نظر طلبانه و رویکرد کلاسیک را نشان بدهیم، می‌توان به بحث رابطه انقلاب و اقتصاد بورژوازی پرداخت. برای کسانی چون لفور و سبول، اصلی‌ترین مسئله می‌توانست این باشد که برندگان اقتصادی انقلاب چه کسانی بودند و زیربنای اقتصادی چگونه به هدایت روبرنهای فرهنگ و سیاست مشغول شد. این امر البته حتی اگر پاسخی نیز برای آن مفروض گرفته می‌شد، نزد برخی از مورخان مارکسیست نیز جواب‌هایی قطعی نداشت. برای مثال رزین ربن، مسیر حرکت از فنودالیسم به سرمایه‌داری را یک راه نمی‌داند و معتقد است برخلاف تصور سبول و پیروانش، این گذار در فرانسه بیشتر از آنکه سرشتی تخصصی میان بورژوازی و اشراف داشته باشد، شکلی از «درهم‌آمیزی» را تداعی می‌کند که روند آن اینگونه بوده است: استثمار فنودالی راه را برای استثمار سرمایه‌داری باز می‌کرد و نخبگان سابق همچنان سر جای خود بودند. از نظر ربن، خطای سبول این بود که می‌کوشید «انقلاب را کانون گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری نگاه دارد.»

لویی آلتوسر با نگرش سبول میانه‌ای نداشت و ضمن توجه به نبود ستیز میان اشرافیت و بورژوازی، آرایش نیروها در میدان نبرد را چنین به تصویر می‌کشید: «نه سلطنت مطلقه در برابر اشراف بود و نه اشراف در برابر بورژواها، بلکه رژیم فنودالی در کلیتش در برابر توده‌هایی بود که استثمارشان می‌کرد. میان شاه، اشراف و بورژوازی اختلافی نظری وجود داشت، ولی بین رژیم و توده‌ها تعارضی

اجتماعی بود.» از نظر کسانی چون فوره و لین هانت اما مسئله در پاسخ‌هایی متفاوت به این سوال که انقلاب پارینگر ایجاد جامعه و اقتصادی بورژوازی بود یا نه، مطرح نبود. به‌زعم ایشان، این اصلاً پرسشی بود که بد طرح شده بود. فوره در این زمینه معتقد بود: «انقلاب... جهانی را پدید آورد که در آن بازنمایی ذهنی قدرت بر همه اعمال حاکم بودند و در آن شبکه‌ای از نشانه‌ها بر حیات سیاسی تسلط کامل داشت. سیاست صرفاً شامل این بود که مقرر شود چه کسی بازنمود و نماینده مردم یا برابری یا ملت است؛ پیروزی از آن کسانی بود که قادر بودند این جایگاه نمادین را تصاحب، سپس حفظ کنند. بدین ترتیب تاریخ انقلاب بین ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴، در دوران تحول را می‌توان حرکتی سریع از سازش با این اصل بازنمایی به استیلای بی‌چون‌وچرای حاکمیت آراء دانست. این تطوری منطقی بود، چراکه انقلاب از بدو امر قدرتش را از آراء می‌گرفت.»

در آنچه فوره و برخی مورخان پسانتاجید نظر طلب چون لین هانت بیان می‌کردند، می‌توان ردیابی از مردم‌شناسی کلیفرد گرتس، فلسفه ژاک دریدا و تاریخ‌نویسی کونتین اسکینر و میشل فوکو بازجست اما به‌زعم بلنینگ تا جایی که به درک این گروه از رژیم فرانسه پیش از انقلاب بازمی‌گردد، تأثیر اصلی را یورگن هابرماس بر جای گذاشته بود. منظور کتاب «دگرگونی ساختاری در حوزه عمومی» این فیلسوف نومارکسیست است که در سال ۱۹۶۲ نوشته شد، اما

شازنده سال بعد به فرانسه ترجمه شد

تقلاهایی بی‌ثمر اما شاید امیدبخش به وقت بکت

درباره نمایش **بازی بی‌کلام ۲** به کارگردانی الهام ابروانی



محمدحسن خدابي

اجرابی که به‌تازگی در سالن کوچک تالار مولوی به صحنه رفت و یکی از نمایشنامه‌های بدون کلام بکت را دستمایه خویش قرار داد به‌واقع تماشایی بود و موفق در خلق حال‌وهوای آخرازماتی بکت. دو نفر «آسمان جُل»، هرکدام پناه گرفته در یک گونی پلاستیکی، تنگ‌تنگ هم، فارغ از هیاهوی جهان، به وقت ضرورت، از گونی‌های‌شان بیرون آمده و بعد از کش و قوس دادن به بدن، مناسک روزمره زندگی را به‌مثابه امری تخطی‌ناپذیر به اجرا درمی‌آورند. آن زن که اول از گونی خارج می‌شود با تقلایی جان‌کاه، دچار ترس، ملال و دل‌زدگی است و لاجرم با بدنی فرسوده، حرکاتی به‌غایت کند از خود به نمایش می‌گذارد. مصادیق بارز فرسودگی که بر مرز فلاکت قدم گذاشته و یادآور وضعیت‌های جنگ‌ناقص معانست. این موجود بی‌نام و نشان، روز را با گریه و دعا آغاز کرده و به مضحک‌ترین شکل ممکن، حتی از پس پوشیدن یک شلوار برنمی‌آید. وضعیت‌ی گروتسک که امتناع از پوشیدن یک شلوار می‌تواند گناهی نابخشودنی و مستحق عقوبتی سخت باشد. جالب آنکه آمادگی برای کار روزانه، این چنین بی‌رقم و روختناک، به‌واقع که از جنگ‌بودن موقعیت نمی‌کاهد و از قضا هر لحظه بر شدت و مسخرگی آن می‌افزاید. از یاد نبریم که مخلوقات بکتی، چندان توان مقاومت نداشتند و اکثرشان موجوداتی اقتدارطلب هستند که عاشق اقتدارگرایی می‌شوند. پس جای تعجب نخواهد بود که مهم‌ترین کنش یک موجود مطرود بکتی در اینجا، کلنجار رفتن با یک تکه لباس کشیف باشد و نه انزجار از پوشیدن یک شلوار مستعمل.

اجرا در قسمتی که به‌زن دوم می‌پردازد مسیر متفاوتی را طی می‌کند. یک موجود انسانی امیدوار که به نظر چالاک است و آرزوی گوی به زندگی. هرچقدر در تکه اول شاهد سستی، بی‌نظمی و بی‌انگیزگی هستیم، در تکه دوم این نظم، شتابانکی و میل به زندگی است که نمود دارد. موجود دوم به نسبت تمیزتر است و مدام لبخند می‌زند. مسواک زدن، هویج خوردن، نقشه‌خوانی و نگاه کردن به عقربه‌های ساعت مچی، کارهایی است که این زن با اشتیاق انجام می‌دهد و سسویه ایجابی وضعیت را آشکار می‌کند. او همان لباسی را می‌پوشد که زن اول با سختی و آزار بر تن کرده و قبل از پایان مهلت و بازگشت دوباره به داخل گونی، از تن خارج می‌کند. حال همان لباس، با نظم و ترتیبی مثال‌زدنی، مورد استفاده زن دوم قرار گرفته و بعد از اتمام کار روزانه با دقت تا ششده و برای مصرف بعدی آماده می‌شود. یک امر تکرارنشده که نتیجه‌اش چند سانتی‌متر جابه‌جایی این دونفر است و آمادگی برای تکرار همان کارهای پیشین.

به‌لحاظ اجرایی شاهد یک فضای انتزاعی هستیم. صحنه خالی از اشیاء است، همچنین وفادار به فضاهای لمپن‌زرع و خالی بکت، هر دو بازیگر، یعنی الهام ابروانی و سونیا اسماعیلی به‌خوبی توانسته‌اند تضادهای رفتاری انسان‌ها در یک موقعیت ثابت را رویت‌پذیر کنند. نقش زن اول را که الهام ابروانی ایفا می‌کند، توانسته با مهارت فرسودگی موجودات بکتی را به اجرا درآورد. زن دوم با بازی سونیا اسماعیلی، تکمیل‌کننده تضادهای دیالکتیکی نمایشنامه است. به دیگر سخن کلافگی در مقابل اشتیاق و کندی در مواجهه با شتابانکی سربرمی‌آورد. هماهنگی این دو بازیگر، در خدمت سیاست اجرایی بوده، بنابراین سکوت و تحمیل این سکوت به تماشاگران را به‌مرحله اجرا می‌گذارد. بنابراین تماشاگران سعی می‌کنند صدایی مزاحم تولید نکنند.

در نهایت می‌توان گفت نمایش «بازی بی‌کلام ۲» یکی از اجراهای با